

نقاشی که دستبند می‌بافد

گفتگو با هنرمند نوجوان مشهدی



■ آیا هنگام نقاشی کردن، همیشه وسایل خانه از رنگ شدن در امان بوده است؟ چطور؟

{می‌خندد}... نه اصلاً! خراب‌کاری زیاد بوده است. موقت و روتختی اتاقم از آثار هنری من در امان نبود و لکه‌های رنگ در اتاقم به چشم می‌خورند. راستش مادرم دیگر حریفم نمی‌شود. چون هر جا می‌نشینم، شروع می‌کنم به نقاشی کردن. چند تا از مانتوهایم را هم این‌طوری خراب کرده‌ام و حالا دیگر در کلاس، لباس‌کاری می‌پوشم و نقاشی می‌کنم.

■ جدیدترین فکری که برای عملی شدن به ذهنت رسیده است، چیست؟

این است که کاغذ دیواری اتاقم را بکنم و دیوارهای اتاقم را خودم رنگ‌کنم و بعد طرح بزنم.

■ چه صحبت نگفته‌ای داری؟

تشکر از پدر و مادر عزیزم و مربی نقاشی ام سرکار خانم حضیره که واقعا یک مربی نمونه‌اند؛ هم از نظر اخلاقی و هم از نظر تدریس.

■ از مسئولان فرهنگی شهرت چه انتظاری داری؟

برای خودم چیزی نمی‌خواهم اما می‌خواهم برای بچه‌هایی که توان رفتن به کلاس نقاشی را از نظر مالی ندارند و استعداد و علاقه دارند، فکری بکنند و برایشان کلاس و استاد بگذارند تا آن‌ها پرورش پیدا کنند و استعدادشان به هدر نرود.

■ چه صحبتی برای هم‌سن و سال‌های خودت داری؟

می‌خواهم از فرصت و جوانی‌شان استفاده و استعدادهايشان را کشف کنند.

■ چیران

نه، معمولاً کتاب‌های من خوانم یا دستبند می‌بافم.

■ می‌شود درباره اینکه چطور کار بافتن دستبند کاموایی را شروع کردی، صحبت کنی؟

بله؛ با دوستم فاطمه طلایی چیزی بافتیم که به نظرمان قشنگ بود. بعد من در اینترنت جستجو کردم، دیدم طرح‌های پیشرفته‌ای تری هم وجود دارد. بعد طرح خودمان و آن روش را ترکیب کردیم و هر دو شروع به بافتن دستبندهای کاموایی کردیم. معمولاً از رنگ‌های مکمل مثل نارنجی و آبی یا زرد و سورمه‌ای استفاده می‌کنم.

■ آیا آن‌ها را به فروش هم می‌رسانی؟ نقاشی چقدر در این هنر به تو کمک کرده است؟

اوایل این دستبندها را هدیه می‌دادم اما حالا از من می‌خرند. نقاشی هم در انتخاب رنگ‌ها برای گره‌های بافت به من کمک کرده است.

■ اولین چیزی که در کشف خلاقیت نقش داشته، چه چیز بوده است؟

کتاب؛ کتاب‌هایی که در کانون پرورش می‌کرز ۴ خواندم.

تایستان بهترین زمان برای پرداختن به بسیاری از علاقه‌مندی‌های هر دانش‌آموزی است که در طول سال تحصیلی در ست و حسابی نتوانسته است به آن‌ها توجه کند و برای هنرمندان کودک و نوجوان این فرصت، ارزشی دوچندان دارد. آیا تا به حال فکر کرده‌اید که نقاش به دنبال چیست که ساعت‌ها قلم‌مو و پالت به دست، پشت بوم نقاشی‌اش می‌ایستد و خسته نمی‌شود؟ به راستی چه تفاوتی در نگاه یک هنرمند با انسانی معمولی وجود دارد که او می‌تواند دست به خلاقیت‌هایی اثرگذار بزند و آن یکی ناتوان و دست خالی است؟ به سراغ محیا کهریایی، نوجوان ۱۴ ساله مشهدی می‌رویم که علاوه بر موفقیتش در رشته نقاشی از اوقات فراغت خود برای بافتن دستبندهای کاموایی در تولید صنایع دستی خانگی، نیز به بهترین شکل استفاده می‌کند.

■ چند سال است که در رشته نقاشی فعالیت می‌کنی و چه موفقیت‌هایی در این زمینه به دست آورده‌ای؟

هشت سال است نقاشی می‌کشم و در زمینه نقاشی آبرنگ چند سال در مسابقات نقاشی کانون و همچنین مسابقات نقاشی شهر مشهد جزو برگزیده‌ها بودم. در مسابقات نقاشی که دو سال پیش بین ۴۰ کشور آسیایی برگزار شد، نیز مدال نقره آوردم.

■ چه سبک‌هایی می‌توانی نقاشی کنی، کدام از بقیه متفاوت‌تر و دشوارتر است؟

پاستل، آبرنگ، دستمال کاغذی، چسب و رنگ روغن. تکنیک‌های زیادی هست که با ابزارهای مختلفی می‌تواند در نقاشی از آن استفاده کنم. رنگ روغن از همه سخت‌تر است.

■ دنیای نقاشی چطور دنیایی است؟

دنیایی پر از حس و کشف است؛ نقاشی کار خیلی زنده‌ای است. وقتی آدم نقاشی می‌کند، احساسش جان می‌گیرد. وقتی از خطوط بی‌زبان، شکل‌هایی به وجود می‌آید که می‌تواند پیام و حریفی برای دیگران داشته باشد، با آرامشی وصف‌نشدنی همه خستگی را از آدم می‌گیرد.

■ آبادر اوقات فراغت همیشه نقاشی می‌کنی؟

آخرین فرصت برای شرکت در مسابقه بزرگ نقاشی «رنگین کمان نور»



دوستان خوبم، مسابقه بزرگ نقاشی «رنگین کمان نور» با موضوع کلی سبزه رضوی و امام رضا (ع) برای شما در حال برگزاری است. اگر پیش دبستانی یا دبستانی هستید، فرصت رو از دست ندید و نقاشی‌های قشنگتون با موضوع امام رضا (ع) رو به آدرس خواجه ربیع ۲۳، مجتمع فرهنگی هنری امام خمینی (ره) بفرستید.

قراره به خیلی‌ها جایزه‌های خوب بدن. اصلاً هم مهم نیست که به چه چیزی نقاشی کنید یا در چه ابعادی، رهای رها فقط نقاشی کنید. البته مشخصات اصلی و شماره تماسون رو حتما پشت نقاشی تون بنویسید. راستی، تا آخر مرداد بیشتر فرصت ندارید...

قدر آدم‌های بزرگ را بدانیم!

نامه‌ای برای آقای شهردار

از کجا باید شروع کرد، نمی‌دانم. شاید بهتر باشد اول سری به خیابان‌های شهر بزنیم تا او را بهتر بشناسیم. اما آن‌ها شهر، گل‌های رنگارنگ، این همه پل و خیابان زیبا، همه این‌ها کار مردی است بزرگ که خواست آدم‌های این شهر، شهرشان را بیشتر دوست بدارند.

به نظر من، باید قدر آدم‌های بزرگ را بدانیم؛ آدم‌هایی که می‌آیند و در شهرمان طرحی نو درمی‌اندازند و آن را ماندگار می‌کنند. هر قدر هم زمان بیشتر پیش می‌رود، خاطراتشان برایمان بزرگ‌تر و واقعی‌تر می‌شود. به نظر من این توفیق بزرگی است که خداوند به هر کسی عنایت نمی‌کند که آدم قدرتی داشته باشد تا بتواند برای شهری کاری انجام دهد که همیشگی و ماندگار باشد.

آقای مهندس سیدمحمد پژمان! شما باعث زیبایی ماندگار شهرمان شده‌اید. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که مرد لحظه‌های سخت شهرمان بخواهد روزی برود اما خوبی‌هایش تا ابد در خاطرمان خواهد ماند. از این لحظه هر زمان در خیابان‌های شهر قدم بزنم، یاد می‌ماند که خداوند شما را وسیله‌ای برای شاد کردن دل آدم‌های این شهر قرار داد حتی دل بچه‌ها.

■ زهرا یکتادوست

یک بسته شیرینی در آبدارخانه

تو باشی جلوی پات رو نگاه نکنی... لیوان چای رو جلوی مرد اخمو گذاشتیم. مرد دوباره با اخمی چپ‌چپ نگاه کرد. به آبدارخانه برگشتم و گفتم: «به جای تشکر اخم می‌کنه، این دیگه کیه بابا!» حاج منصور خنده‌ای کرد و گفت: «حتماً حاج احمد کلیدساز رو می‌گی، ها؟» و دوباره خنده‌ای کرد و ادامه داد: «اون کلا این‌طوره، به جای تشکر اخم می‌کنه. اصلاً قیافش اخمو به دل نگیر به جاش دلش خیلی صافه. هفته پیش کل قفل‌های جاکفشی‌های مسجد رو مجانی درست کرد. چند تا هم که کلیدهاشون گم شده بود، برایشون کلید زد.» هوای آبدارخانه خیلی گرفته بود. نفسم به زور بالا می‌آمد. داشتیم قندان‌ها را برآز قند می‌کردم، حاج منصور فقط حرف می‌زد. از کارهای نیک حاج احمد کلیدساز گرفته تا خاطراتی که توی جبهه‌ها داشت. البته بین حرف‌هایش چند تا خالی هم می‌پست. می‌گفت: یک بار ۱۰۰ تا عراقی رو با هم اسیر کرده. گاهی هم میان حرف‌هایش نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام رو بگیرم و می‌زدم زیر خنده و می‌فهمید که باور نکردم و کلی دلیل و مدرک می‌آورد. گاهی هم فکر می‌کردم سعید از دست پر حرفی‌های حاج منصور روی خودش آب جوش ریخته بود. چند صفحه‌ای تا پایان آخرین جزء قرآن مانده بود. خسته شده بودم. دوست داشتم بروم و قرآن خط ببرم. به ساعت نگاه می‌کردم و آهی کشیدم قسمت آخر سریال ماه رمضان را هم از دست دادم.

ادامه دارد...

■ نوید سرادار - ۱۴ ساله

دست‌م را گرفت و با دست دیگرش به سمت قرآن‌ها که روی میز گوشه مسجد بودند، اشاره کرد. اول منظورش رو نفهمیدم ولی وقتی دیدم جلوش قرآنی نیست، متوجه شدم قرآن می‌خواهد. پیرمرد لال بود. قرآنی برایش آورد. آن را از دستم گرفت و با لبخندی تشکر کرد. داشتیم به سمت آبدارخانه می‌رفتیم که ناگهان زیر پایم احساس گرما کردم. نگاهی کردم، استکان چای چپ شده بود روی فرش. پیرمردی که لیوان چای جلوش بود با اخمی نگاه کرد. لیوان را از روی زمین برداشتم و گفتم: «الان براتون یه چای دیگه میارم.» در آبدارخانه باز بود و دیگر سروصدایی شنیده نمی‌شد. حاج منصور گوشه آبدارخانه در حال خشک کردن استکان‌ها بود. گفتم: «بس حاج آقا و سعید کجان؟» حاج منصور دستی به پیشانی‌اش کشید و گفت: «حاج آقا، سعید رو برد در مانگاه سر خیابون.» اصلاً از در مانگاهی که سر خیابان بود، خاطره خوشی نداشتم. یک‌بار با دو چرخه توی کوچه بازی می‌کردم که تعادل را از دست دادم و با فک رفتیم تو دسته چرخ. بعدش رفتم همان در مانگاه و چند تا بخیه خوردم. به فکم دستی کشیدم و به سمت سماور رفتم تا چای بریزم. حاج منصور لبخندی زد و گفت: «باریکلا بابا، دیدی دست تنهام، اومدی کمک. اینم از تربیت پدر ته دیگه. حرف نداره!» جا خوردم. حاج منصور فکر کرده بود من می‌خواهم به او کمک کنم در حالی که من فقط می‌خواستم برای مردی که چایش را چپ کرده بودم، چای بریزم. حاج منصور دست از تعریف برمی‌داشت. چندبار خواستم حرفش را قطع کنم و برایش توضیح بدم ولی نشد. توی دلم گفتم: «تا

عید بود. در آبدارخانه روباز کردم. هرم گرمایی به صورتم خورد. آبدارخانه خیلی گرم بود. حاج منصور، خادم مسجد و سعید یکی از بچه‌های مسجد، مشغول ریختن چای و چیدن قندها بودند. بخار چایی‌ها فضا را حسابی گرم و طاقت‌فرسا کرده بود. به حاج منصور و سعید، سلامی کردم و بسته شیرینی را که مادرم نذر کرده بود، روی طاقچه گوشه آبدارخانه گذاشتم. حاج منصور همین‌طور که استکان‌ها رو می‌شست، گفت: «خدا قبول کنه! به پدرت سلام برسون.» پدرم از دوستان حاج منصور بود. تا می‌خواستیم از آبدارخانه بزنم بیرون، با صدای فریادی از جا پریدم. سعید در حین ریختن آب جوش در استکان‌ها خودش را سوزانده بود. فریادش تمام آبدارخانه رو پر داشته بود. حاج منصور هی روی سرش می‌زد و می‌گفت: «چیکار کردی بچه؟» بعد رو به من کرد و گفت: «برو سریع به حاج آقا حسینی بگو بیاد.» حاج آقا حسینی امام جماعت مسجدمان بود. از آبدارخانه زدم بیرون و به سمت حاج آقا رفتم. صدای قرآن در مسجد می‌پیچید. در ماه رمضان هر شب یک جزء از آن خوانده می‌شد. امشب هم آخرین جزء قرآن بود. به آرامی کنار حاج آقا حسینی نشستیم و تا خواستم چیزی بگویم، حاج آقا آرام گفت: «این سروصداها چیه که از آبدارخانه میاد؟ باز این بچه‌ها شروع کردن...»

و تا می‌خواست ادامه بده، حرفش رو قطع کردم و گفتم: «حاج آقا! روی یکی از بچه‌ها آب جوش ریخته، فکر کنم بدجوری سوخته‌ا! گفتن که به شما خبر بدم.» از سر جایش بلند شد و به سمت آبدارخانه رفت. منم داشتم دنبالش می‌رفتم که ناگهان پیرمردی که کلاهی سبزرنگ داشت،

